



بر سر آتش غم

هوشنگ ابتهاج "سایه"

آه کز تاب دل سوخته جان می سوزد
ز آتش دل چه بگویم که زبان می سوزد
یارب این رخنه دوزخ به رخ ما که گشود
که زمین در تب و تاب است و زمان می سوزد
دود برخاست ازین تیر که در سینه نشست
مکن ای دوست که آن دست و کمان می سوزد
مگر این دشت شقایق دل خونین منست
که چنین در غم آن سرو روان می سوزد
آتشی در دلم انداخت و عالم بو برد
خام پنداشت که این عود نهان می سوزد
لذت عشق و وفا بین که سپند دل من
بر سر آتش غم رقص کنان می سوزد
گریه ابر بهارش چه مدد خواهد کرد
دل سرگشته که چون برگ خزان می سوزد
سایه خاموش کزین جان پراتش که مراست
آه را گر بدهم راه جهان می سوزد
تهران تیر ۱۳۵۹

در انتظار خورشید

نصرت الله نوح

برآ، از سینه تاریک و تار مشرق ای خورشید
ای روشنگر جانها
شادی بخش انسانها
که ما در چنگ خونپالای شام دیر پا مردیم
بسان غنچه ای از تند باد یاس پژمردیم
دلی بودیم لبریز از امید، افسوس، افسردیم
از بس خون دل خوردیم.
بیا ای تیر چشم شب
بیا با آتشین مرکب
بیا تا وارهم از پنجه های رنج و سوز تب
بیا بر پیکر خصم بد اختر آذر اندازیم
«بیا تا گل برفا نشینم و می در ساغر اندازیم»
«فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم»
بیا بر قلب خونپالای ما شور و نشاطی بخش
«که دست افشان غزل خونیم و پاکوبان سراندازیم»
«سیند» آسا عدوی خویش را در مجمر اندازیم
بیا تا تیره شام ما ز نورنگ سحر گیرد
بیا تا زندگانی، زندگانی را ز سر گیرد
بیا تا شاهباز همت ما بال و پر گیرد
بیا تا چین رنج از چهره ما سایه برگیرد
تو تا رفتی ز شهر ما
سایه چیره شد بر آسمان بیکران ما
شیرنگ مرگ افشانیده شد در جام جان ما
در آتش سوخت یکسر تار و پود آشیان ما
شب تاریک ره گم کرد و گم شد کاروان ما
ز هم بگسیخت پیمان ها
فرو پاشید ایمان ها
درون مزرع دل چون گل نورسته ای پژمرد
طرب ز غنچه جانبخش و روح انگیز عصیانها،
بیا در شهر ما خورشید
بیا ای مایه امید
بیا در شهر ما می داده از کف رنگ دیرین را
نمانده نشسته ای دیگر شراب تلخ و شیرین را
بیا تا از فروغت باده ها چون ارغوان گردد
بیا تا هر دل غمگین ز نورت شادمان گردد
بیا تا مرغزار بی گل ما گلستان گردد
بیا تا گلشن از انوار پاکت گلفشان گردد
زمان ما جوان گردد
بهار جاودان گردد
تیر ماه ۳۳۷

تکیه گاه

ابوالقاسم لاهوتی

مبارزه، شرف و کار، افتخار من است،
نجات فعله و محو ستم، شعار من است.
دمی شدم ز اسارت رها، که دانستم،
رها کننده من، دست نامدار من است.
بضد حزب توانگر مبین مرا تنها،
در این مبارزه، چون صنف فعله یار من است.
چو نیست تیغ بدستم، کنون، بدفع ستم
قلم بکار برم، شاعری نه کار من است.
ز بعد مردن من دیدی از زمینی را
که شعله خیزد از آنجا، بدان، مزار من است!
اگر زمن همه میخانه ها طلبکارند،
همین، نمونه خوبی ز اعتبار من است.
روم بکار گه اکنون، بس است شعر امروز،
نه است ساعت و زحمت در انتظار من است.
نه بیم دارم و نی احتیاج، لاهوتی!
چرا که تکیه من در جهان، به کار من است.
مسکو نوامبر ۱۹۲۴

به مناسبت سیزدهمین سال خاموشی استاد محبوب

در سوگ استادم دکتر محمد جعفر محبوب
علیرضا شجاع پور

در مرگ تو مرثیه ای باید سرودن
چون شعر پیر طوس در سوگ سیاوش
کا نجا سیاوش سوختی بی طشت زرین
و اینجا سیاوش وار بگذشتی ز آتش

در بوستان و در گلستان از غم تو
چشمان نثر و نظم سعدی اشکبار است
شهنامه خوانان دوش در شهنامه خواندند
در سوگ تو شهنامه امشب سوگوار است

در دور دست دور هم تا واپسین دم
شهنامه خواندی شعر حافظ درس دادی
بر سفره رنگین و عطراگین هر درس
دروازه های باغ سعدی را گشادی

استاد من در ماتمت چون ابر گریان
رخت عزا بر قامت دل دارم امشب
تا با که باید گفت بعد از رفتن تو
با شعر حافظ باز مشکل دارم امشب

شهنامه را هرگاه، هر جا می گشایم
هر بیت را بانگ تو می خواند هنوزم
هر شب که بر شهنامه خوانی می نشینم
شب تا سحر یاد تو می آرد به روزم

در پهنه پهناور شهنامه و شعر
پیر خرد، سیمرخ فرخ بال بودی
با من هنوز از تو پری مانده است بر جای
تا اوج سیمرغان اگر چه پرگشودی

آنجا که می مانم ز خواندن یا سرودن
دل بر سخن های بلندت می سپارم
تا وارهم از ظلمت و روشن شود راه
یک پره زان پر را در آتش می گذارم

سیمرخ من، یاد تو در هر جا که هستم
چونان همایی بر سر من سایه دارد
آموختن را دشت ذهن تشنه کامم
تا زنده ام این سایه را سرمایه دارد

در مرگ تو مرثیه ای باید سرودن
که آرام بخش درد صد ایتوب باشد
شعری که در مفهوم و معنی و بلندی
قد محمّد جعفر محبوب باشد

در مرگ تو مرثیه ای باید سرودن
چون شعر پیر طوس در سوگ سیاوش
که آنجا سیاوش سوختی بی طشت زرین
و اینجا سیاوش وار بگذشتی ز آتش

مرگ آرزو

مشفق کاشانی

اگر نسیم سبکبال ره به کوی تو داشت
چو غنچه آگهی از راز تو به توی تو داشت
پس از تو سبزه به زردی نشست و باغ گریست
که پیش ازین گل اندیشه رنگ و بوی تو داشت
ترانه در گلوی مرغ نغمه ساز شکست
که در حکایت این داغ، های و هوی تو داشت
شب از کرانه اندوه خیز، خواب آلود
هزار دیده گشود و نظر به سوی تو داشت
به اشک و آه در آمیخت دیده دل من
ز آب شعله برآورد و سر به جوی تو داشت
بگو تو آرزوی مرگ داشتی ای دوست
درین زمانه، و یا مرگ آرزوی تو داشت
خم سپهر تهی شد اگر ز باده عشق
شگفت نیست که پیمانان از سبوی تو داشت
تو آبروی هنر را نریختی بر خاک
شدی به خاک و هنر پاس آبروی تو داشت
مگر نظیر تو جوید، جهان بگشت و بگشت
به حیرت آمد و آیینه روبروی تو داشت
کسی زبانه هفتاد خوان شعر گذشت
که هفت بادیه طی کرد و گفتگوی تو داشت
سخن به مرگ تو ای «آرزو» سخن می گفت
اگر نسیم سبکبال ره به کوی تو داشت

۱- در رثای دوست از دست رفته ام دکتر
فخرالدین مزارعی به نقل از مجموعه شعر آن
شادروان ص ۷۹ با تصحیح و مقدمه استاد فرزانه
جناب دکتر اصغر دادبه استاد دانشگاه از انتشارات
پاژنگ

آسمان عشق

شمس تبریزی

نگاری را که می جویم بجانش
نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست
درین مجلس نمی یابم نشانش
نظر می افکنم هر سوی و هر جای
نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری
که می دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر که نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آنرا که روی او ببوسید
بگور اندر نبوسد استخوانش
ز رویش شکر گویم یاز مویش
که چاکر شد بدین هر دو جهانش
زمینش گر نمی بیند عجب نیست
که میگردد در این عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

عصر بی ترحم

شبمن جهانگیری

بوی عطر گلی جهنمی ام
تند و وحشی تر از گل آفیون
رسته در ارتفاع تپه ظلم
در زمینی که آب خورده زخون
* * *
آتشی در من است وحشی و تند
آتشی بی امان و سوزنده
آتشی ز اختیار من بیرون،
دردل بادهای توفنده

* * *
من کی ام؟ کودک زمانه خویش
عصر ظلم و شقاوت و بیداد
عصر مرگ "طبیعت خاموش"
قتل های فجیع بی فریاد

* * *
قرن من، قرن بی ترحم توست
و تو، چون سنگ ساکن و خاموش
غافل از خدعه و فریب حریف
حلقه بندگیش کرده به گوش!

* * *
من ولی، لمس می کنم هر دم
پنجه تیز گرگ قدرت را
گرگ خونخواره ای که می باشد،
در دلم رنگ ترس و وحشت را

* * *
بردگی ننگ روزگار من است
روزگار سیاه و ظلمانی
روزگاری که می کشد آرام
روح های شریف و انسانی

* * *
من و تو بردگان این عصریم
برده کار سخت و حیوانی
شاهد قتل روح هستی خویش
در فضاهای غیر انسانی

* * *
درد تحقیر و رنج بیماری
حاصل این تلاش جانفرسا
پیری زود رس، پریشانی
مزد و پاداش عمر رفته ما

* * *
لیک دانم که عمر این دوران،
تا ابد جاودان نخواهد ماند
از پی مرگ ظلم و استثمار
از ستمگر نشان نخواهد ماند

* * *
نیز دانم که بی اراده ما،
دشمن دون زبون نخواهد شد
بی نبردی سترگ و طولانی،
این هرم واژگون نخواهد شد

باید رفت

علی اشتری "فرهاد"

گرچه از کوی توام، بی دل و جان باید رفت
لیک با سوز دل و اشک روان باید رفت
همچو مرغی که برندش ز گلستان به قفس
از سر کوی تو، فریاد زنان باید رفت
من نه آنم که توام شدن از کوی حبیب
بگمانم، که بدنبال گمان باید رفت
امشب از کوی تو، ما درد کشان میدانیم
که از این در، بدر دزد کشان باید رفت
میروم از برت، ای یار و ندانم زینجا
بکجا؟ باچه قدم؟ باچه نشان؟ باید رفت
همه آلوده و از بخت سیه، ما را بین
که به میخانه در این شهر نهان باید رفت
خلقت بیهده را بین، که مرا با همه جهد
بی خبر از همه اسرار جهان باید رفت

ای رفته چون بهار

م. سپند

ای رفته چون بهار به همراه بادهای
بر جان نشسته ای
از دل نرفته ای که نمایی به بادهای
یادت مگر به همره جانم ز دل رود
زاندم که رفته ای
شب های بی قرار
لبریز از غمند
خورشید های پیر دوباره سحرگهان
از پشت بام شرق به تکرار می دمند
دیدار
غیر دیدن یاران ندیدنیست
پیوند
جز به دوست به هر کس بریدنی است
ای مانده چون امید در اندیشه های من
هر چند رفته ای
اینجا به هر بهار
به هر روز روزگار
پیک نسیم این نفس پاک بی قرار
هر شام و هر پگاه
تن شسته در نفس گرم آشنا
بویی ز خاک پاک تو می آورد مرا
می پاشدم به سر
می پرورد مرا
وانگاه
میدمی تو در اندوه جام من
جان می دهی به شعر و سرود و کلام من
ای رفته چون بهار به همراه بادهای
یادت همیشه در دل من نقش بسته است
نامت که زندگیست
در هر کجای خاطره هایم نشسته است

گردون نورد

دکتر قدیمعلی صراحی

اکنون که با خورشید در یک پرده می خوانی،
شرمت نمی آید که خود را شمع می دانی!
ای دوست! ما کی گریه کردیم؟
آیا من و تو اشک رشک آلود خیل خاکیان را در
نیارودیم؟
با روزگار نطفگی ها بر نمی گردیم!
گیرم به یک خورشید این منظومه خو کرده است،
در هم توان آمیخت، طرحی نو توان ریخت.
من با تو خورشیدی نو آیین با دو کانون می
تراشیم،
بگذار با هم قلب این منظومه باشیم.
بگذار با هم،
بر فرق خاک و باد و آب، آتش بیاشیم.
ای ماه!
شیری که هر شب،
از نوک پستانهای گرم می مکیدی، نوش
جانت باد!
ارزانی طبع روانت باد!
اما بدان خورشید را با شمع کاری نیست.
یا همچنان بر اوج گردون، ماه من باش
یا گرم بفشارم در آغوش،
دلخواه من باش.

خورشید شو، با من بیا، همراه من باش.
یا خود اگر طبع تو با تب آشنا نیست،
تنها خور و آشام تو از روشنائی است،
من روشنی فرمان پذیرم،
فرمان بده تا راه و رسمی نو بگیرم.
من نرم نرمک سرد خواهم شد.
سیاره ای شبگرد خواهم شد.
آنگاه،

در خلوت خاموش شب با من درآمیز.
با گیسوانت اختری دنباله دار از من برانگیز.
بگذار شب یا روز ما با هم بگردیم.
شمعی، رها کن!
تا چند،

بر اشک های خویشتن پا می فشاری؟
ما را هوای ایستادن نیست،

چون هر چه هستیم،
از دودمانی هرزه گردیم،
گردنکش و گردون نوردیم.

۶۶/۷/۲

